

برمهرة پشت تست . اما خداوند احسان ترا نسبت به بينوائى
نيره روز ديد و كرمت را پاداش داد .»

آنگاه عيسى از وى خواست كه كوله بارش را
بر زمين نهد و بگشايد . مرد چنين كرد و با وحشت ديد كه
مارى از ميان بسته هيزم او ، زبان زهر آگيش را بسوى
وى دراز كرده است ، اما توانائى نيش زدن ندارد .
عيسى گفت :

« برو ، وايمان داشته باش .»

بازرگان و شاه

بازرگانى شيرازى ، در پايان سفرى از سنگينى
بارى كه بردوش داشت خسته شد و براى استراحت به پيشه
خنكى پناه برد ، و در سايه درختى بخواب رفت . اما در آن
هنگام كه خواب او را در ربوده بود ، از بدبختى او دزدى
كالايش را در ربود .

بازرگان بيدار شد و ديگر اثرى از كالاى
گرانبهاى خود نيافت . گريست و ناليد و از حماقت خويش
شكوه كرد ؛ سپس تند و چالاك راه شيراز را در پيش
گرفت ، زيرا ديگر بارى بر پشت نداشت . بكاخ پادشاه
رسيد و ژوليده و پريشان وارد كاخ شد و تا آنجا كه نفس
داشت فرياد دادخواهى برداشت . از اتفاق شاه او را ديد
و بازرگان داستان گرفتارى خويش را براى وى حكايه
كرد .

شاه از او پرسيد : « آخر چرا بخواب رفته بودى؟»
بينوا پاسخ داد : « اى قبله عالم ، خيال ميكردم

که اگر من لحظه‌ای بخوابم ، تو در عوض بیدار خواهی بود .»

گور شاعر

شاعر ، به عزیزترین شاگردش که پیش از عزیمت به سفر ، برای کسب رخصت بنزد او آمده بود ، گفته بود :
«وقتیکه تو از سفر دراز خود باز آمده باشی ، من بدنیائی ناشناس که هیچکس تاریخ و جغرافیای آن را نمیداند سفر کرده‌ام . اگر هوس دیدار مرا کنی ، نشانی من چنین خواهد بود :

«خیام ، در نیشابور . زیر خاك ، آن‌جا که سالی دوبار درختان برفی از شکوفه پیرامون آن بیفشاندند .
شاگرد غرق حیرت بسفر رفت ، زیرا کجا دیده شده که درهیچ فصلی ، درختان باغی ، دوبار شکوفه کنند؟
درعین حال ، استاد او منکر معجزه بود و میدانست که مرگ نیز برای او اعجازی همراه نخواهد داشت .

بااین وصف ، چنانکه همه غیبگوئی‌ها را بخاطر میسپارند ، وی یاد آن پیشگوئی را که خیام هنگام عزیمت او کرده بود در خاطر نگاه داشت ، و وقتیکه پس از سفر دراز خود به نیشابور بازگشت و خواست درودی بروح شاعر فرستد ، در جستجوی گوری برآمد که سالی دوبار درختان بر آن گل‌افشانی کنند . هنوز تازه ب جستجو برخاسته بود که کنار دیوار بوستانی ، گور را غرق در گل یافت و بالای آن درخت گلابی برهنه‌ای را دید که خم‌شده و هرچه شکوفه داشت بر گور شاعر فروریخته بود ، و اکنون

نوبت درخت گیلاسی بود که باران گل براین آرامگاه
بیارد .

شاگرد ، بی آنکه نکته سنجی بزرگ باشد ، معنی
این جمله را که پیش از آن در نظرش مبهم میآمد دریافت
که : «هیچوقت اعجازی آرامش طبیعت را برهم نمیزند ،
اما طبیعت خود معجزه‌ای بی حدوپایان است » .

طوطی حکیم

نمیدانم یکی از دانشمندان ایران بود یا مسیورنان
خودمان ، زیرا هنوز در این باره بحث بسیار است . بهر حال وی
مردی دانشمند بود که در تمام روز سر بجیب فکرت فرو
میبرد ، و در آن ضمن که او فکر میکرد و فکر میکرد و
باز فکر میکرد ، طوطی در گوشه‌ای از اطاق او سرگرم
جویدن چوبی بود که بر روی آن نشسته بود ، و این کار
آنقدر ادامه مییافت که چوب دونیم میشد و طوطی و چوب
با سرو صدا بر زمین می افتادند .

دانشمند بفرانسه روان یابفارسی فریاد میزد: «چه
حیوان احمقی است !» اما شاید وی حماقتی را که تلافی
زیبائی این پروبال رنگین بود دوست داشت ، زیرا هر بار
غرغر کنان چوب زیر پای طوطی را عوض میکرد ، و
آنوقت دوباره حکیم و طوطی ، همراه یکدیگر کار خود
را از سر می گرفتند .

راستی بعقیده شما کدامیک از این دو احمقند ؟
آن مرد حکیم که پرنده را با خشکی ملامت میکند ، یا آن
طوطی که اگر منقار خود را با جویدن چوب از کار نیندازد ،
خواهد مرد ؟

داستانی باور نکردنی

این داستان را دشوار باور میتوان کرد، هرچند ماجرائی است که در یکی از کشورهای افسانه‌ای روی داده است.

شاه خوزستان، در سرزمین خود، میان زنان و چاپلوسان و امردان و خواجه سرایان زندگی میکرد. فطرتاً شاه خوبی بود، تنها این عیب را داشت که آسان میشد بر او سوار شد.

اما وزیر او چنین نبود، زیرا مدیحه و تملق در او کمترین اثری نداشت. به پول بی‌اعتنا بود و از سبک‌مغزان نفرت داشت.

خودداری وی از بذل توجه بدانچه که در نظرش شایان توجه نبود، باعث شد که زنان و امردان و چاپلوسان و بالاخره همه درباریان عزل او را از شاه خواستار شدند. اما دیری پادشاه جانب وزیر خود را گرفت، اما یکروز، زنی (چنانکه افتد ودانی)، در لحظه‌ای از آن لحظات که همه چیز تسلیم هوس میشود، طالع موافق را از وزیر برگرداند.

شاه با تأسف، رفتن او را نگریست و برای اینکه خدمات گرانبه‌ای بهترین رعیت خود را که وی بخاطر هوسی ساده از او جدا میشد پاداش داده باشد، بدو گفت: «مظفر، چه بتو میتوانم داد؟ زیرا هرچه بدهم، هر اندازه هم زیبا و کمیاب باشد، شایستگی ترا ندارد».

وزیر به خداوندگار خود که از پاسخوی متعجب شد جواب داد: «قبله عالم، تنها يك جریب، یا دو یامنتها

سه جریب زمین بایر از تو میخوامم.»

شاه پاسخ داد: «آنچه میخواهی، برای یک وزیر کم و برای یک درویش زیاد است. اما حالا که خواهش می‌کنی، چنین باشد!» (زیرا، بگمان من، برای هیچکس موهن نیست که از او کمتر از آنچه وی مدیون است تقاضا کنند). اما مأمورین شاه بسیار گشتند و در سراسر خوزستان جریبی زمین بایر نیافتند؛ آنوقت شاه پی برد که وزیر مغضوب تاچه اندازه حق داشته است بکفایت و حقانیت خود غره باشد. بیدرنگ مظفر را بوزارت بازگماشت و از آن پس امر تأمین لذات خود را بعهده زنان حرم، و وظیفه مملکتداری را بعهده این وزیر با تدبیری نهاد که در تاریخ جهان تالی ندارد.

گوراستر

در آنزمان که ایران برای من رؤیائی بیش نبود، هرزمان که خیال سرگردانم رو بسوی این سرزمین میکرد، دره‌ها و گلها و چمنزاری میدیدم که میان آن جویباری در بستری از کاشی میگذاشت. سروی میدیدم و گلی که بلبش بر آن نشسته بود. کبوتران درشت اندام پرچانه‌ای را میدیدم که معلوم نبود در پرواز خود چه رازهای پنهان را از دشت به تپه‌ها میبردند. جامه‌های مخملین و پارچه‌های لطیف ابریشمین میدیدم و حجابهای نیم گشوده‌ای که از پس آنها، دیده هوس مرواریدهای گردن‌بندی را یکایک دنبال میکند ته به پستانی برسد. ترانه‌هایی مواج را آویخته بر بالای سر سه تارهایی میدیدم که در دست مطربان

خفته و بر رویای خود فرو رفته بودند. طنین فریادهای شکارچیان را از دور دست میشنیدم و نوجوانانی را که هنوز مو بر عارض نداشتند میدیدم که سوار بر اسب، گوی‌ها را با چوگان میراندند. بزرگان ترشو را میدیدم که محاسنی پریشت داشتند و درخشندگی گوهرهایشان از فروغ اختران در آسمان نیمشب بیشتر بود، وهمه باختگی و بیحوصلگی به پیش روی خویش مینگریستند.

بعد از این سفر رؤیائی، من خود بایران رفتم. بندر و تبریز و اصفهان و کرمانشاه را دیدم، و اکنون هر وقت که دیده فرو میبندم و بدین سفر میاندیشم، همیشه فقط يك منظره آشنا در برابرم مجسم میشود: در گوشه‌ای از همدان (که سابقاً اکباتان نام داشت) آرامگاه محقری را در زیر برف خفته می‌بینم و در درون آن گوری را بنظر می‌آورم که تنها پوشش آن مخملی فرسوده و بید خورده است. در چنین مکان غم انگیزی است که استر، ملکه استر، زن خشایارشا و برادرزاده مردخای، برای همیشه در خواب رفته‌است و امید آن ندارد که روزی پادشاهی از خواب جاودان بیدارش کند.

تو، ای گوری که از هنگام باز گشت من همواره در نظرم هستی، در خاموشی مرگبارت بمن چنین گفتی: «دیگر از ایران رؤیائی تو هیچ نمانده است. ازین پس، باید برای همیشه رؤیاهای کهن را در زیر این مخمل بید خورده از یادبری.»

حکیم و مغول

حکایت کنند که در آن روزگار که چنگیز سراسر

جهان را پایمال ستوران خود میکرد، روزی سربازی برای بریدن سر حکیمی ایرانی، خنجر از نیام برکشید. ولی چون آگاه شد که میتواند این مرد را بقیمتی گران بفروشد، خنجر را در غلاف نهاد و کاری بجا کرد، زیرا همانروز کسی او را به هزار دینار مشتری شد. اما حکیم مرد مغول را بکناری کشید و بدو گفت: «مرا بفروش، زیرا صد برابر بیش ازین می‌ارزم».

سربازك طماع گفته او را پذیرفت و از قبول این مبلغ سرباز زد. خریداری دیگر آمد و مشتری شد. اما میدانید به چه قیمت؟... به قیمت يك جوال گاه، حکیم گفت: «مرا بفروش، زیرا صد برابر کمتر ازین می‌ارزم».

مغول، چون این بشنید، اندیشید که حکیم در هردو بار او را مسخره کرده است. تیغ برکشید و سرش را بیرید.

اما اگر پا برسر خشم خود گذاشته و در پی درك مفهوم این کلمات زرین برآمده بود، گنجی گران‌تر از جمله گنجینه‌های آسیا بدست آورده بود، یعنی توانسته بود زندگی را آنچنانکه می‌ارزد، قیمت گذارد.

کاخ چهل ستون

در اصفهان، هنوز بقایای باغی دیده میشود که روزگاری شاه‌عباس کبیر در آن هشت‌گرفته دلپذیر بنا کرد تا در آنجا شامگاهان بر رویای خویش فرو رود و بامدادان بخواهد. از این هشت بهشت (که آنها را چنین مینامیدند) اکنون هفت تا از میان رفته‌اند. کجا رفته‌اند؟ آنجا که

شامها و صبحهای شاه و همه معشوقگان پیروی او رفتند .
 از این هشت غرفه ، امروز فقط یکی باقیمانده
 است . یکی که بدان بهشت چهلستون نام داده‌اند . من نیز
 مانند شما پیش از دیدن این کاخ ، از روی نام آن گمان
 داشتم که واقعاً چهل ستون دارد . اما بعد دیدم که
 هم چهل ستون دارد وهم ندارد ، وهیچکس هم دروغ
 نگفته است .

از چهار صد سال پیش که این کاخ را پی افکندند،
 در آن بیست ستون در کنار استخری که آبش رنگی همانند
 شب دارد و گوئی هربرگی که در آن فرود میافتد به شاخه
 خویش می پیوندد ، سر برافراشته‌اند . از آن دیر باز که این
 ستونها را از سایه آنها جدا نمیتوان کرد ، چه عجب دارد
 اگر مردمان شماره آنها را دو برابر کرده باشند ؟

این راز حکمت مشرق زمین است که میداند هر
 چیزی حیاتی مضاعف دارد ، و در حقیقت ترکیبی از ستون
 واقعی وانعکاس این ستون در آئینه وجود تست .

زیباترین کاخها ، ولو کاخ شاه ایران باشد ، هرگز
 از روی شمارش انگشت بیش از بیست ستون ناچیز ندارد .
 اما اگر در حین نغمه سرائی پرنده‌ای ، آنها را با نظری جز
 نظر مأمور ثبت اسناد شماره کنی ، خواهی دید که در اشتباه
 نیستی ، زیرا تعداد آنها برآستی چهل تاست .

ترانه ایرانی

عشق و مشک هیچکدام پنهان نمی‌مانند ، زیرا
 بمحض آنکه در مکانی باشند ، آنها را خواهی شناخت .

اگر خواهان مروارید هستی ، برای جستن آن
بقعر دریا رو .

راز نهفته دل‌های حساس را میدانی ؟ این راز
اینست که گلی شکفته برای بزمی کافی است . اما اگر این
گل را با خود نداشته باشی ، بیهوده باغ را در جستجوی
آن زیر و رو مکن .

اگر هنوز میتوانی عشق گریزان را ملامتی کنی ،
با آن وداع جاودان مگوی ، زیرا همچنانکه آتش در دل
سنگ نهفته ، عشق نیز در زوایای دل تو خفته است .

کبوتران اصفهان

آورده‌اند که در اصفهان پادشاهی بود که فقط
کبوترانی را بسپیدی شیرۀ بادام دوست داشت .

زنی را نیز دوست داشت که خورشید و ستاره و ماه
او بود ، اما مرگ حسود و سنگدل ، او را از چنگش در
ربود .

شاه که از غم جانکاه خود بستوه آمده بود آرزوی
مرگ کرد ، ولی افسوس که عشق ، حتی در ایران ، شکنجه
میدهد اما نمیکشد .

لاجرم خواست که لااقل آسمان را شریک
سوگواری خود کند . همینکه معشوقه ابدی خویش را در
گور نهاد ، با جارچی و طبال بمردمان فرمان داد که بالهای
همه کبوتران سپید را برنگ غم او در آورند .

در آنی ، آسمان از همه کبوتران سپید بالی که
در آن در پرواز بودند تهی شد ، و شاخه‌های درختان در

زیر پای این کبوتران عزادار باشکریزی پرداختند .
همه روز از آشیانه‌های کبوتران ، دسته‌هایی تیره
وایر آسا از کبوتران سیه بال ، چون دودی که از تنور
نانوایان بدرآید ، آهنگ بالا میکرد .
همه جا ، بر بامهای خانه‌ها ، فرشی تیره ازین
کبوتران گسترده شد . بسیاری عقل خود را از دست دادند ،
زیرا خویشان را بجای سایه آنان گرفتند .
بدتر از همه آنکه عشاق ، دیگر در شبهای راز
و نیاز ، نتوانستند کبوتر عشق را در جامه سیاهی که بر تن
داشت بشناسند

اما ، یکروز سحر آسا سراسر آسمان از کبوترانی
که گوئی جامه‌ای از برف سپید یا شکوفه های بادام بر تن
کرده بودند آکنده شد .

«ای پرندگان زیبای گستاخ ، که سپیدی بالهای
شما خود توهینی بدان زیباروئی است که اکنون در گوری
تاریک خفته‌است ، مگر شما از خشم شاه نمیترسید ؟ از کجا
ناگهان جرئت آن یافته‌اید که باغها و حیاطها و پشت بامهای
خداوندگار افسرده این سرزمین را غرق سپیدی کنید ؟
و در فضائی چنین آرام ، پیرامون مناره‌های آبی
ونخلها و آشیانه‌های قدیمتان ، بچرخ زدن پردازید ؟»
شوق دلپذیری نظیر زیبایی سپیده بامدادی دوباره
شاه اصفهان را از باده عشق جاودانی خود سرمست میکند .

شاهزاده و مرگ

امیر اصفهان ، بامدادی در بیشه‌های خود گردش

می‌کرد. در رهگذر «مرگ» را در قالب زنی دید و شنید که بمردی که یقیناً غلام او بود، میگفت: «اینجا به جستجوی فرمانروای این سرزمین آمده‌ام که بیشک نمیداند با همه جوانی، دوران زندگانش بسر رسیده است».

امیر، بشنیدن این کلمات موحش، هراسان اسب خود را زین کرد و چهار نعل و بی‌هدف، بسمتی که در پیش رو داشت براه افتاد.

مرگ، مدتی بی‌نتیجه در هر جا که احتمال وجود وی میرفت بجستجویش پرداخت. در کاخ شاه، در شهر، در حرمسرا، در گرما به، سراغ او را گرفت، اما نتوانست این مشتری سرکش خود را پیدا کند. ناچار باخویش گفت: «اهمیت ندارد. باید بگرفتاریهای دیگر خودهم برسم». و بی‌آنکه از تغییر برنامه خویش ناراحت باشد، با خود قرار گذاشت که نزدیک غروب باز گردد.

امیر، نیمه‌جان، سوار بر اسب درمانده و کوفته خود و خرسند از نیرنگی که به تقدیر زده بود، یکسره تاخت تا بمهمانخانه شاپور رسید.

نوشید و خورد و خوابید، و سپس در میان مردم شهر بگردش پرداخت هر قدمی که برمیداشت، اندکی از وحشت وصف ناپذیر بامدادی او را جبران می‌کرد.

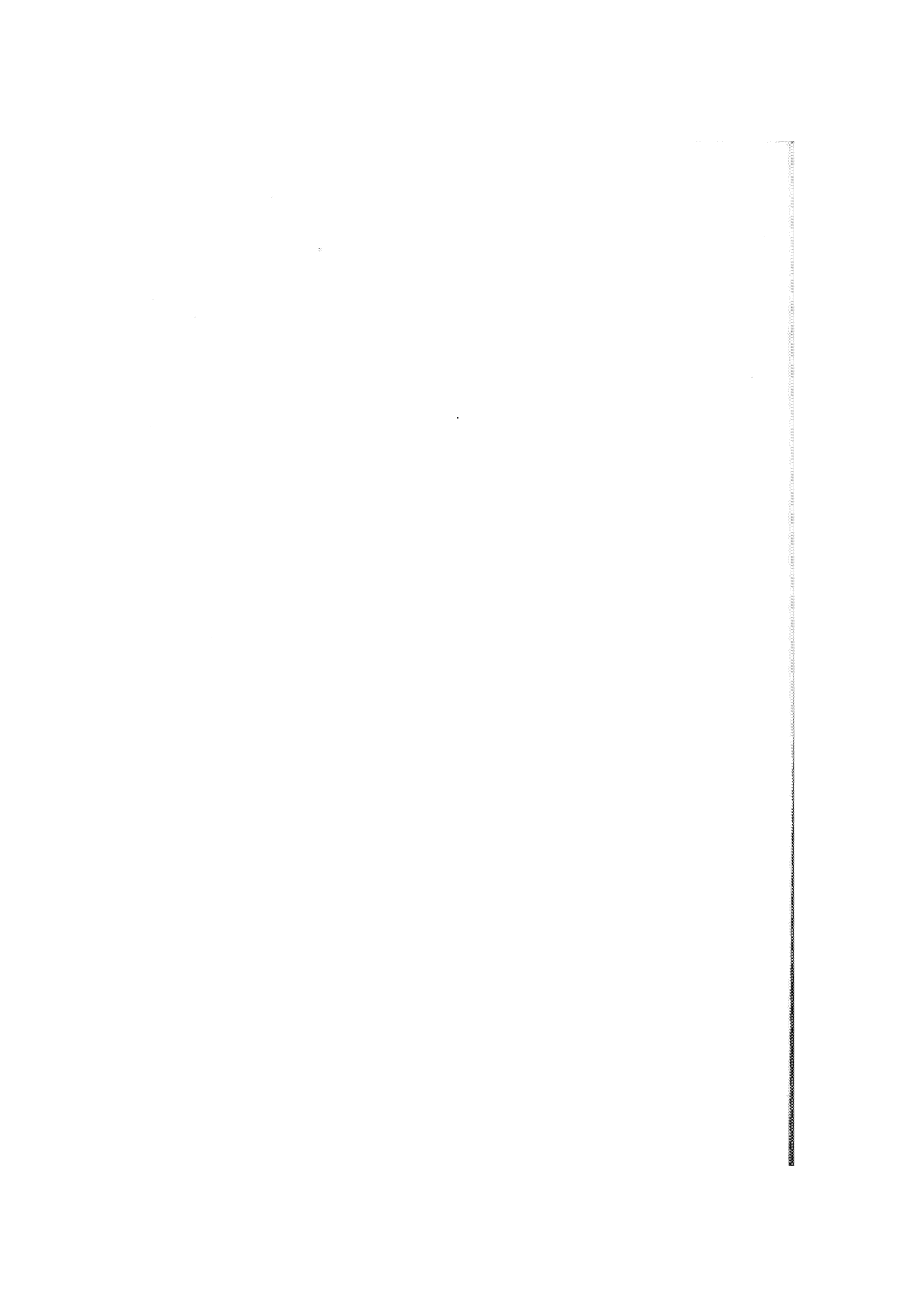
اما در سر پیچ کوچهای، چه دید؟ مرگ را دید! مرگ و غلامش را دید و بیدرنگ در انبوه جمعیت او را از قیافه راضی و خندانش شناخت.

از وحشت بخویش لرزید اما مرگ لبخند زنان و آرام بدو نزدیک شد و گفت: «اینجا هستی؟ این انتظار را

که چنین جابجا پیدایت کنم نداشتم . ای امیر مهربان ،
خیلی ممنونم که برای خاطر من اصفهان و دربارت را ترك
گفتی و شتابزده تر از آنکه به وعده گاه عشق روند بدیدار
من آمدی !»

آنگاه در حالیکه گردنش را میفشرد ، دهان بر
گوش او نهاد و گفت : «ای دیوانه دیوانگان ، راستی
خیال میکردی که ممکن است مرا در این بازی قایم باشك
مغلوب کنی ؟»

کنش دو نو آبی



باغ دلگشا

این نکته را در کتابی معطر و دلنشین و غم‌انگیز،
که خواندنش بمن سستی دلپذیر بخشید خواندم ، و حالا
دیگر میدانم که واقعاً باغ دلگشائی وجود دارد که میتوان
آنها بچشم دید .

باغی است که از پای کوهستانی که نام سعدی
دارد ، بسوی شیراز گسترده است . ای روح من ، آیا ممکن
است تن من نیز با تو همراه شود و بسوی این بهشت پرواز
کند ؟

در آنجا ، نوپسرانی سرخوش از زیبائی آسمان ،

لحظاتی دلپذیر از عمر خویش را میگذرانند ، و آنگاه که گرمی بهاران بر فهارا آب میکند ، گشنیزهای خود را در آب روان فرو میبرند و میخورند .

بلبل آشفته از اردیبهشت تا شهریور نغمه سرائی میکند . شقایق میشکند و هوا عنبرین بو میشود ، ونسیم شامگاهان گلهارا بدست باد میسپارد .

از بالای سروها ، در تابستان آتشین که سوزان و نفس زنان در پیچ و تاب است ، شهر که از فلز و چینی و گچ ساخته شده ، بدرخشندگی کافور و طلا در میآید .

هر گنبدی چون میوه‌ای آبی رنگ است ، و طاقهای متقاطع نقاطی بلند و درخشانند که با کاشیکاریهای مینائی و گل و بوته‌های فیروزه‌ای خود بروی آنها سایه افکنده‌اند . در خانه‌های خنک ، شراب گلبوی کارمنی در درون تنگهای یشمی سنگین و مسطح که دهانه آنها را با تافته بسته‌اند ، نگاهداری میشود .

بامدادان که در کوچه و بازار شادمانی خفته سراز خواب بر میدارد ، همه جا دکانهای شراب و قهوه و شمع و ابریشم ، زیبا و پرزرق و برق با سرو صدا باز میشوند .

کاش ممکن بود سعدی و حافظ و غیبگوی اختر شناس را در جامه‌های سبزشان با محاسن سپیدی از صمغ عطر آگین ، و چون بادبزی گشوده در پیچ و تاب ، دید و هنگامیکه اندیشناک و پروقار ، گاه آتشین خو و گاه صوفیانه ، بسوی کشتزارهای پراز موج و شور میروند تا کنار طاووسهای سرمست از باده عشق دراز کشند ، دنبال ایشان رفت . آنها را در آن لحظات شوق و بیخبری دید که

از فرط صفا وقتی که لیلا انگشت بردرخانه حافظ میزد و حافظ میپرسید: « کیست که چنین در میزند؟ » لیلا جواب میداد: « توئی .. »

دریغا که دیگر آن دوران ملکوتی شیرین که باغهای بزرگ تنها با فانوسی ناچیز روشن میشدند سپری شده و دیگر زمانه رواج افسانه کودکانه و شیرین وزودفهم لاکپشت و کتردم بسر رسیده است .

دریغا که دیگر از آن روزگاران که رودخانه زیبا کشتیهائی بسنگینی تابستان بر روی شنهای ساحل میآورد و شهر بغداد « دارالتقوی » و « امالبلاد » لقب داشت اثری برجای نمانده است .

اکنون ایرانیان در آرامشی که زاده نفوذ قرآن و تحولات زمانه است بخواب رفته‌اند و دیگر از ایشان بجز غبار گل‌های پژمرده و ماه و خورشید چیزی نمانده است .

اما اینان لااقل این سعادت را دارند که در روی زمین ، در زیباترین ایام عمر جهان ، باده گوارای هوس ولذت و شوق و بیخبری را در باغ دلگشا برسر کشیده‌اند .

یاد گذشته

(قسمتی از قطعه)

ای روزهای گذران ، شما اکنون بهترین ایام عمر منید ، جوانی و دیوانگی دلپذیر منید . اما افسوس ! چقدر در رفتن شتاب دارید !

وقتیکه با همه چیز سرگرم و بازی کنان براه خود میروم ، هر لحظه‌ای بمن میگوید : « من میگذرم و ذره‌ای

دیگر از گل وجود توواز بهشت ترا با خود همراه میبرم».
آه ! چگونه ممکنست بدین زودی گل سرخ و
سپید گلبن عمر بادو دست بیخبر من پریر شود ؟ چگونه
ممکن است بدین زودی نیمروز زندگی نزدیک شده باشد ؟
چطور میشداگر میتوانستم بنخستین روزهای عمر که چنین
آهسته و آرام میگذشتند باز گشت کنم ؟

– کاش میتوانستم در این شبهای تابستان، در مشرق
زمین پهناور ، دلی باشم که تازه بخود میآید ، روحی باشم
که تازه آغاز زندگی میکند . کاش هنوز میتوانستم آن
دختر کی باشم که درباغ کوچکی در اصفهان کهن ، غرق
رؤیا در انتظار آیندهای ناپیدا نشسته است ...

(سایه ایام)

تو دور ناک



سالامین

درام منظوم

(قطعات برگزیده)

خوانندهٔ تنها

اکنون که ایرانیان رفته‌اند تا در میدان پیکار
یونان سرکش را سرکوب کنند، ما وفاداران و جنگجویان
کهن ، در اینجا مانده‌ایم تا پاسداران هشیار حصار های
زراندود این کاخی باشیم که خشایارشای بزرگ ، پسر
داریوش ، شاه پیروزمند ، بدست اخلاص و جان نثاری ما
سپرده است .

این چه هیجان مبهم و مرموزی است که مرا فرا گرفته است؟ آیا پادشاه من و گارد زرین زره او دیگر باره بدینجا باز خواهند گشت؟ سراسر آسیا، چون موج آدمی بحرکت درآمده است، و درین میان شیخ فردای نامعلوم پیوسته در برابر چشم اندیشه من عرض اندام میکند، زیرا هیچ سواری، هیچ پیکی آراسته بتاج پیروزی، بدینجا نیامده است تا نگرانی مردم این شهر آشفته را تسکین بخشد.

جنگاوران اکباتان وشوش شاهی وفرماندهان شهر آهنین حصار کیسیان همه به سفر رفته اند! شاهزادگان این سرزمین شاهنشاهی که با رزم آزمائی خود به کم دلتربین نفرات دل و جرأت میبخشند، بفراوانی شنهای دریا، سوار بر کشتی ها و ارابه های سنگین و اسبان تند رو شده یا با پای پیاده عزیمت کرده اند. مگابات و ارتافرن، پادشاهان بلند قامت و پرصولتی که تنها سر بر خط فرمان شاه شاهان دارند و در میدانهای جنگ که محک آزمایش دلهای آهنین است همواره شکست ناپذیر بوده اند، با اسواران درهم فشرده و بیشماری که زیر فرمان خود دارند، رهسپار میدان کارزار شده اند.

در لیدی پردوق و ظریف، که از هرسو باخشکی احاطه شده و از دریاهاى حادثه خیز بدور افتاده است، شهر ساردرا که در آن شمشهای طلا میدرخشد دیدم که بدست ارکتئوس و متروادات ارابه های بیشمار برای سپاه ایران تجهیز میکرد. گردونه های دو اسبه و چهار اسبه و جنگجویان و سوارانی را که همه نگاهها را خیره میکردند دیدم.

میسی دلیر که هرگز زوینش خطا نمیکنند ، همچون سدانی که باید سرنیزه یونانی گستاخ را درهم شکند ، از «تمولوس» براه افتاده است . از بابل پرشکوه نیز ستونی دراز از کمانداران و ملوانان رهسپار شده ... از کران تا کران روی زمین ، همه شمشیر زنان ، فرمان مطاع شاه بزرگ را گردن نهاده و بر کشتیها نشسته اند .

ای ملت ماد ، گلهای سرسبد تو بکجا میروند ؟ ما در پریشان‌دلی خویش ، پیوسته چشم و گوش بسوی ایشان داریم . شبان تلخ از پی شبان تلخ دیگر میگذرند ، وهمسران و مادران ، اسیر ترسها و اوهام خویش ، میکوشند تا شاید براز نهفته آینده‌ای اضطراب انگیز پی برند

آواز دسته جمعی

بدین زودی ، سپاه ایران کرانه تراکیه را بتصرف درآورده و از تنگه «هله» گذشته است ، و چون خط زنجیری دراز ، همچنان بسوی جلو میرود . دریا حقیرانه در زیر یوغ سنگین کشتیهای تیره رنگی که همه باطنابی بهم پیوسته و در دل آبها میدانی باستواری و محکمی زمین پدید آورده اند سرخم کرده است .

شاهنشاه آسیای پهناور و پر برکت نواده آن قهرمان آسمانی که خدای خدایان او را باقطره‌های باران خویش در بستری از ژرنا ب آفرید ، و خود نیز مقامی همپایه خدایان دارد ، هو جمع عظیم از کشتیها و سربازان پیاده نظام را که یکی دریا و دیگری خشکی را در زیر خود گرفته اند در برابر خویش به پیش میراند ، و چون شبانی

هشیار پیشرفت آنانرا راهبری میکند. از چشم او، چون از چشمان اردهای نیلگونی در ظلمت شب، شعله‌ای تیره بیرون می‌جهد. سربازان واسبان و کشتیهای جنگی بیشمار همه دنبال اراپه آشوری او رهسپارند. آرس، کماندار انتقامجو، در برابر نیزه‌افکنان یونان زمین، بپاخاسته‌است.

کدام نیرو، کدام دلاوری، در برابر این سیل دمان تاب پایداری دارد؟ کدام سد تزلزل ناپذیر از پیشرفت این موجی که همه‌چیز را در کام خود فرو میبرد جلوگیری میتواند کرد؟ وقتی که جنگاور ایرانی بحمله کمرشکن پردازد، هر چه هست در برابر او بزانو درمی‌آید.

با این همه، کدامیک از ما میتوانیم از دامهائی که خدائی مکار بر سر راهمان میگستراند دوری کنیم؟ کدامیک میتوانیم با یک جهش، از گودالی که در زیر پایمان کنده‌اند سلامت بگذریم؟ خدایان و سرنوشت تغییر ناپذیر، ایرانیان را جنگجویانی فولاد بازو آفریده‌اند که پیوسته در پی جنگیدن و بارو شکستند، و دل‌های مغرور آنان از چکاچاک شمشیرها و درآمیختن ستوران و ویران کردن شهرهای دشمنان لذت میبرد.

اکنون سپاه ایران با بیباکی ذاتی خود، چمنزار پهناور دریا را که با وزش این باد بتموج می‌آید و پیچ و تاب خوران کفی چون برف بردهان می‌آورد، بزیر مهمیز کشیده و در این راه به طنابهای سست و بادبانهای سپید دکله‌ها و کشتیهای که روی امواج متلاطم زیروبالا میروند، دل بسته است.

خواننده تنها

ای زوجه داریوش ، ای مادر خشایارشا ، سلام
بر تو باد ! جلال تو ، ای مادر شاه ، از حد فزون است ،
زیرا خدائی شوهر تو بود و خدائی پسر تست . کاش
در این غروب عمر تو ، طالع هوسباز و ناپایدار از جلال
تو واز ملت و پادشاهت روی برنگرداند .

ملکه

همان نگرانی و اضطرابی که اندیشه ترا گرفتار
آن می بینم ، مرا بامدادان از اطاق آراسته ای که من و
داریوش در آن زندگی میکردیم و در درون چهار دیوار
مطلای آن زندگانی خوشی داشتیم ، بدر آورد . دل من
پریشان است ، زیرا برای خوب شدن و برای آنان نگرانم .

خواننده

ای ملکه گرامی ایران زمین ، در آن ضمن که
تو روغن مقدس برخاک دیار خاموشان فرو میریزی ، ما
با سرودهای مخصوص مردگان ، از فرمانروایان سرزمین
ظلمت تمنا خواهیم کرد که نسبت بتقاضاهای ما ، ناشنوا
نمانند .

ای زمین ، ای هرمس ، و توای سلطان تاریکیها ،
این خاک نشین بزرگ را اجازه دهید که از اعماق ظلمت
بسوی دنیای روشنائی آید . اگر دردهای ما درمانی داشته
باشد این درمان بدست اوست ، زیرا فقط او میتواند
رازی را که هیچکس جز وی بر آن آگاه نیست برای
ما فاش کند .

(یکی از ندیمه‌های ملکه از جمع زنان بیرون می‌آید و بگور نزدیک میشود و میخواند:)
درود بر تو ای قهرمان ! ای زمین عزیز کی که
موجودی چنین نکوکار را در زیر خود پنهان کرده‌ای ،
ای خدای ترشرو ، بر پریشانی جانسوز من رحمت آر و
داریوش را بوطنش بازده ! برای ساعتی ، آن کس را که
جایش در میان این جمع مشتاقان خالی است بروشنائی
روز بازگردان .

هرگز این شاه خردمند ، اتباع خویش را بی سبب
بجنگهای خونین نکشاید . ماهمه ، در نیایشهای خود ،
از او چون از فرشته‌ای نجات بخش و حامی آسمانی
استعانت می‌جستیم . کدام کس بیش از این رهبر پیروزمند ،
میتوانست شایسته احترام و تکریمی چنین پارسایانه باشد ؟^۱

۱- اشاره به داریوش کبیر است

پل فور



قصیده‌ای بافتخار فردوسی

(قسمتی از قطعه)

از پاریس پرباغ و حومه غرق گل آن ، از تردام
آراسته به پنجره‌های پرنفش و نگار ، از اوتوی ، از ای ،
از پروون ، و بالاخره از ایل دوفرانس ما که قلب فرانسه
و قبله امید من است ، از سراسر سرزمین من : از گوئل ،
و کسن ، پاریزی ، از همه باغها و گلزارهای آنها و باغ
لوگرامبور و باغچه باتینیول نیز ، که هر شب پراز بلبلان
فراوان میشود (هر چند اکنون برفی سنگین بر آنها نشسته

و گلها را در پیرامون بلبلهای سرمازده پثرمرده است) ،
 از همه اینها ، درین شامگاه زمستان که با اعجاز شعر تغییر
 حال یافته وطبع من آنرا بصورت بهار درآورده است ،
 همراه بخارهای زمین که با نقش ونگار فراوان پیشروی
 ماه آسمان (که دلم میخواهد آنرا ماهی ایرانی بنامم)
 میلغزند و بسوی بالا میروند ، درین شامگاه که از جلو
 زر ناب سخن مجذوب شده ، سرود مدح فردوسی بسوی
 آسمان برمیخیزد .

شگفتا ! میگوئید مردگان دیگر دم برنمیآورند
 و دیگر دهانی و صدائی ندارند ! لطفا این داستانیپردازی
 را برای وقتی دیگر گذارید ، زیرا هم اکنون از نپه‌ها
 و دشتهای پیرامون پاریس و کشتزاران آن ، در آسمانی
 فیروزه‌گون ، آواز دسته جمعی آلهه هنر فرانسه که
 سرود ابرها و روشنی‌ها را میخوانند و سرمستانه از فضای
 لاجوردین میگذرند بگوش میرسد . هم اکنون همه
 خردمندان ما ، همه صوفی‌های ما ، ویون ، رونسار ،
 لافوتتن ، شنیه ، بودلر ، ورلن ، نروال ، موسه ،
 لامارتین و هوگو و چندین هزار دیگر از اینان ، دسته
 جمع در درخشندگی ماه سیمگون ، زمزمه پرشکوه و
 ستاینده‌ای خوش‌آهنگ‌تر از صدای برهم خوردن بالهای
 فرشتگان یا ترانه‌های خنیاگران بهشتی ، برای تجلیل
 از خاطرۀ پاک حافظ و خیام و سعدی و جمع بیشمار
 دیگر ، عطار و سحابی و کتالی و ابوسعید و غزالی ،
 نغمه‌پردازان اصفهان و میسور و شیراز زیباتر از سپیده
 بامدادی ، آغاز کرده‌اند .

سالیان دراز است که خدایان ذوق و هنر ، در فرانسه و ایران ، انتظار دیدار یکدیگر را میکشیدند ، زیرا تقدیر آنها را از روز نخست برای دوستی همدیگر آفریده بود . شرق ، پیش از آنکه جنگهای صلیبی پا بمیان گذارد ، فضای غرب را عطر آگین میکرد و بر زمستانهای پر برف و سپید ما بارانی از گل‌های سرخ خویش فرو میبارید . در این راه ، نهال هنر و ادب در سرزمین ما ، ازدو سرچشمه سیراب شد : از یونان زیبائی و توازن ، و از ایران ملاحظت و تخیل آموخت .



پرنس بیسیکو



در سایهٔ عمر خیام

اگر اندکی زحمت خواستن بخویش دهی ، بهراز
« حقیقت » پی خواهی برد . گلبرگهای گلپائی را که
با شعر سعدی جاودانی شده‌اند ، در شراب شیراز که
حافظ وصف آن میکند بیفشان ، و گفتهٔ خیام سالخورده
را بپذیر که میگوید : « بشتاب ، زیرا لحظه‌ای دیگر
مؤذن ترشو از فراز منارهٔ ظلمت بانك برخواهد داشت
و خبر از ساعت رحیل خواهد داد . جام شادی را پیش
از آنکه دردنشین شود بردست گیر . جام را خالی کن تا
دلت را آکنده باشی .

« هیچیک از ما ، در کاروانسرای زندگی که
پراز توانگران کبرفروش و مستمندان پر حسرت است
دیر نخواهیم ماند . ببین : اختران آسمان نیمرنگ شده‌اند
و پرندۀ گلگون نیز دیگر بانگ برنمیدارد از هم اکنون
همراه روز نو ، کاروان راه خود را بسوی سرزمینی
ناشناس بازگرفته است .

بشتاب ! خردمندان را بخود گذار تا همچنان
بیحث و فحش خویش مشغول باشند ، اما تو بیاغهای
پرگل رو تا خیام را بازیابی . بیاد داشته باش که هر آنچه
هست ، خوابی و دروغی بیش نیست ؛ تنها یک یقین
هست ، و آن اینست که عمر میگذرد ، و ما را نیز با
خویش میبرد .

« هشیار باش ! گل میرود و بهار را همراه
میبرد . بعمر بانگ میزنیم : درنگ کن ، اما گوش
زندگی کر است و فریاد ما را نمیشنود . دلدار من ، اگر
میخواهی از عمر خود بهره برگیری ، همین امروز
برگیر !

« در اوراق عطر آگین دفتر زمانه ، نام تو بیش
از یکبار با ترانه عشق درنمیآمیزد . این ترانه را همین
امشب بخوان ، زیرا عمر نغمۀ بلبل کوتاه است و از آن
مدتی که چراغ ما فروزان است بیش نمی‌پاید . بشتاب
و وعده بفردا مگذار ، زیرا « فردا » تو با صد هزار ساله
« دیروز » سربسر خواهی بود . بشتاب و دم غنیمت
شمار ! »

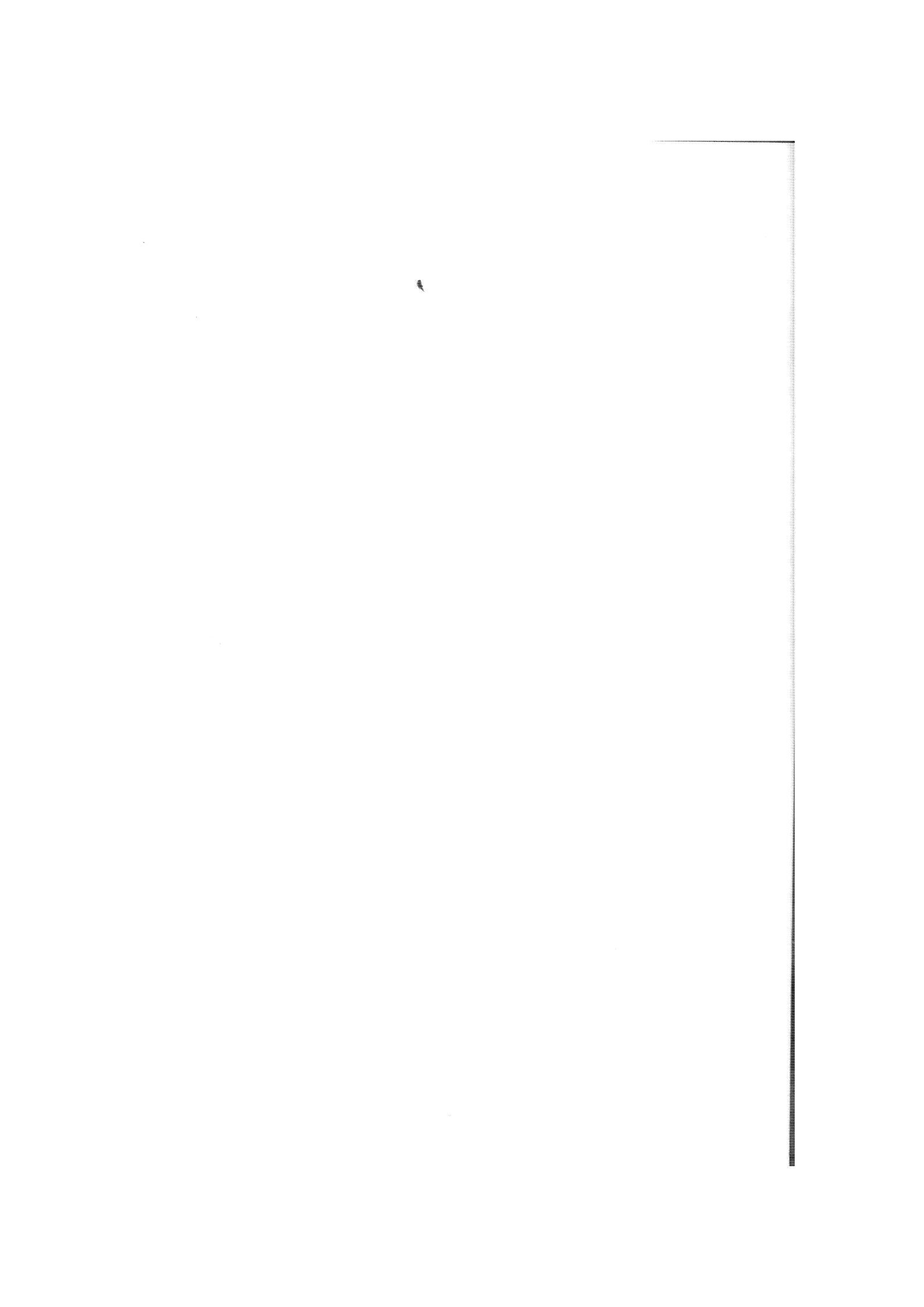
اینست پندی که خیام ، در آن هنگام که ما

پرنسس بیسکو

غرق جذبه و شوق از بالای ایوانهای مینائی نورمی افشاند ،
در گوش من گفت :

اوه ! ای خردمن ، ای گل عطرافشان آسیا !

هشت بهشت



پیرنوا

